

۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...
۲۲۲۲ نمبرہ...

شکارچی پرندگان

حمید اکبر پور



(نامہ نگار) نوائے نوائے نوائے

۵۸۷۱۱ نمبرہ... ۵۸۷۱۱ نمبرہ...

۵۸۷۱۱ نمبرہ... ۵۸۷۱۱ نمبرہ...

۵۸۷۱۱ نمبرہ... ۵۸۷۱۱ نمبرہ...
۵۸۷۱۱ نمبرہ... ۵۸۷۱۱ نمبرہ...
۵۸۷۱۱ نمبرہ... ۵۸۷۱۱ نمبرہ...

انتشارات نوید شیراز ۲۹۰۰ - نمبرہ - ۲۹۰۰

۲۹۰۰ - نمبرہ - ۲۹۰۰

navid_publication@yahoo.com

www.navidshiraz-pub.com

۲۹۰۰ - نمبرہ - ۲۹۰۰

نمائندہ

سرشناسه	: اکبرپور، حمید، ۱۳۴۲.
عنوان و نام پدیدآور	: شکارچی پرندگان (رمان نوجوان) / حمید اکبرپور.
مشخصات نشر	: شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۰ ص: مصور.
شابک	: 978-964-358-733-8
یادداشت	: چاپ قبلی: نیم‌نگاه، ۱۳۸۴.
یادداشت	: کتاب حاضر با حمایت سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس منتشر شده است.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
شناسه افزوده	: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان فارس.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ش ۸/ک ۱۵/۹۵۳/PIR
رده‌بندی دیویی	: [۸۱۳/۶۲ ج]
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۸۷۱۵۲



شکارچی پرندگان (رمان نوجوان)

(برگزیده بهترین کتاب سال دفاع مقدس سال ۱۳۸۵)

نویسنده: حمید اکبرپور

ویراستار: امین فقیری □ تصویرگر: هدی حدادی □ طرح جلد: مریم هوشمند

حروف چینی: کانون تبلیغات کلید □ صفحه‌آرایی: شجاع رضا انوری

لیتوگرافی و چاپ: واصف □ تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ناشر: انتشارات نوید شیراز

چاپ دوم (اول ناشر) ۱۳۸۷ □ حق چاپ محفوظ

دفتر شیراز- تلفن: ۶۲-۲۲۶۶۶۱-۲۲۲۹۶۷۶-۲۲۲۹۶۷۶ □ ص.پ: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

دفتر تهران- تلفن: ۸۸۹۰۵۹۴۵ □ نامبر: ۸۸۹۲۱۵۲۲-۲۱

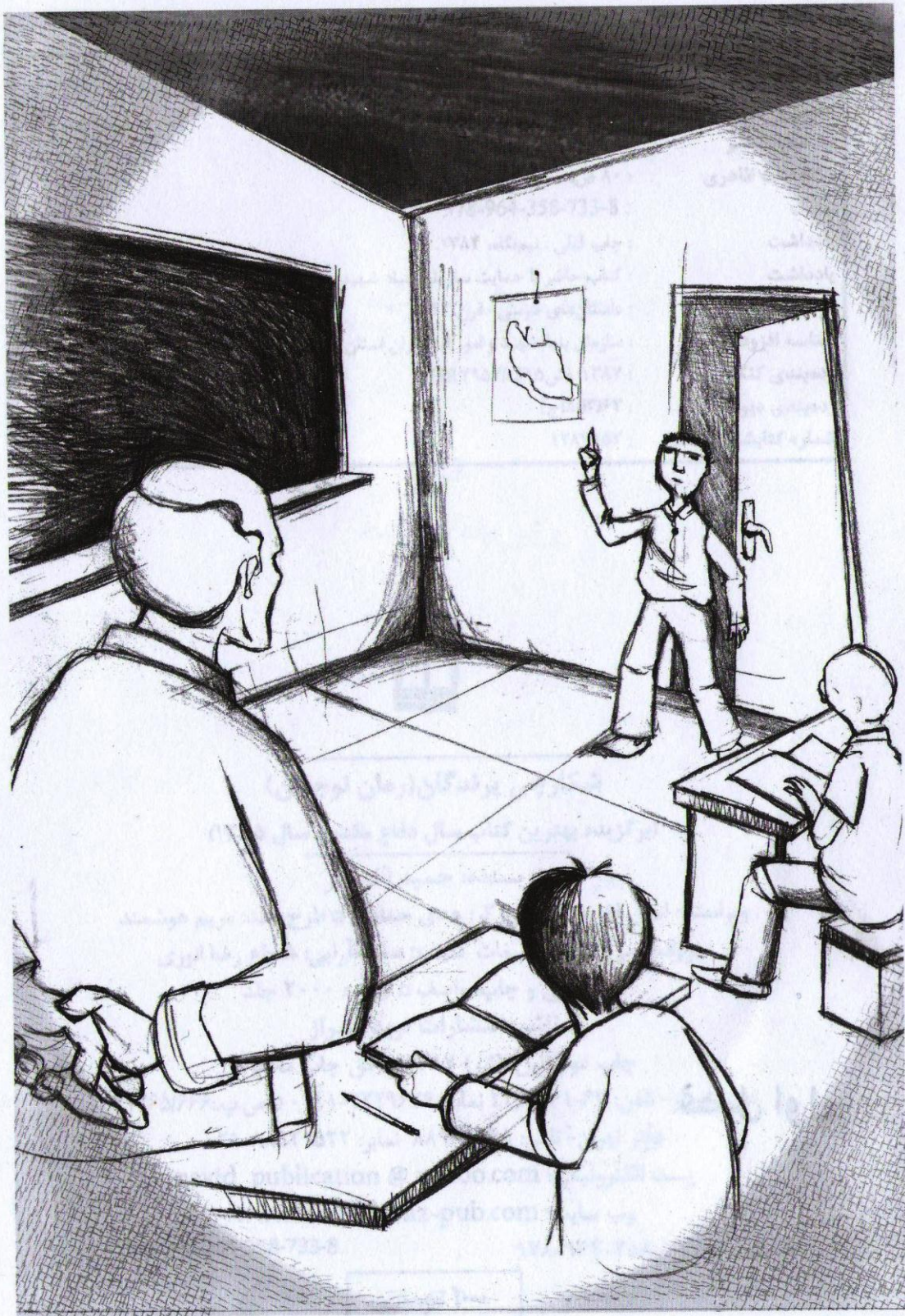
پست الکترونیکی: navid_publication@yahoo.com

وب سایت: www.navidshiraz-pub.com

ISBN: 978-964-358-733-8

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۸-۷۳۳-۸

۱۰۰۰ تومان



بچه ها چیزی نگفتند و به آرامی وارد کلاس شدند و توی نیمکت هایشان نشستند. معلّم علوم که آمد، بچه ها بلند شدند و صدای تک و توک سلام-سلام هم بلند شد. وقتی همه نشستند، جای خالی یک نفر مثل دندان افتاده ای توی چشم می زد.

معلّم علوم دفتر حضور و غیاب را باز کرد و اسم ها را خواند تا به «یحیی توانگر» رسید. اما کسی جواب نداد. آقای ریاحی می خواست جلوی اسمش را غیبت بزند که یحیی نفس زنان وارد کلاس شد.

- حاضر آقا. . . حاضر.

- تا حالا کجا بودی بچه؟ مگه نگفته بودم بعد از من دیگه کسی وارد کلاس

نشه؟

آقای ریاحی خودکار قرمزش را از جیبش بیرون آورد و جلوی اسم یحیی توانگر (غ) گذاشت.

- چرا هنوز اینجا وایسادی؟ برو دفتر تا تکلیفت معلوم نشده این جا برنگرد! در کلاس باز بود و صدای پای آقای ناظم توی راهرو پیچیده بود. یحیی که می ترسید آقای ناظم از جریان مطلع شود، به سرعت به سمت در رفت، آن را بست و برگشت سر جای او لّش ایستاد. آقای ریاحی داشت اسم نفر بعدی را می خواند.

- آقا اجازه، به خدا دیگه تکرار نمی شه؛ شما همین یه بار رو ببخشین من قول می دم که . . .

- قول می دم. . . قول می دم؛ تو چند بار قول می دی بچه! می دونی بار چندمه که داری دیر می آی؟ اصلاً از این ها گذشته، مگه من نگفتم دیگه کسی رو با تیرکمون نبینم؟

- آقا ما؟!!

- بله، خودم با چشم های خودم دیدم که تیرکمون به دست دور نخل ها می چرخیدی و پرنده های بخت برگشته رو شکار می کردی؛ مگه شما درس مشق ندارید!

یحیی سرش را پایین انداخته بود و گوشه‌ی پیراهنش را محکم گرفته بود. آقای ریاحی اسم‌ها را تا آخر خواند و بعد نگاهی به یحیی کرد و گفت: «برو اون گوشه و ایسا، یه پات هم ببر بالا.» بعد گفت: «اگه یه بار دیگه کسی دیر بیاد یا ببینم تیرکمون دستشه، من می‌دونم و اون. من نمی‌دونم این پرنده‌های بی‌آزار چه هیزم تری به شما فروختن که بیست و چهار ساعته افتادین به جونشون!» بهار تا پشت پنجره‌ی کلاس آمده بود و ابرهای بازیگوش توی آسمان این طرف و آن طرف می‌رفتند. بچه‌های کلاس آقای ریاحی ساکت شده بودند و به جز صدای برگ زدن کتاب و دفتر، صدایی به گوش نمی‌رسید.

یحیی هنوز گوشه‌ی پیراهنش را گرفته بود و لی‌لی می‌کرد که ناگهان چیزی از زیر دستش فرار کرد و به پشت پیراهن او رفت.

آقای ریاحی پشت به او ایستاده بود و شکل یکی از صفحات کتاب را به دانش‌آموزان نشان می‌داد. یحیی خدا خدا می‌کرد که بچه گنجشک جیک جیک راه نیاندازد که یکباره «موسی حسن پور» چشمش افتاد به پیراهن یحیی که داشت تکان می‌خورد. ابتدا توجه‌ای نکرد ولی بعد دوباره زل زد به پیراهن یحیی. بچه گنجشک در آن لحظه نفس نفس می‌زد ولی تکان نمی‌خورد. یحیی که دید آقای ریاحی حواسش به او نیست، آرام پایش را روی زمین گذاشت و پای دیگرش را بلند کرد. می‌خواست گنجشک را دوباره توی مشتش بگیرد که حسن پور دماغش را بالا کشید و گفت: «آقا اجازه، توانگر پاشو گذاشت زمین.» آقای ریاحی هم بدون آن که به عقب نگاه کند، گفت: «مگه تو فضولی بچه!»

بچه‌ها لبخند معنی‌داری زدند ولی یحیی بی‌صدا و از ته دل خندید؛ جوری که ردیف دندان‌های بالایی‌اش پیدا شد. بعد هم یکباره بچه گنجشک شروع کرد به جیک جیک کردن.

نسیم بهاری صدای گنجشک‌ها را به داخل کلاس می‌آورد و بچه گنجشک جواب آن‌ها را می‌داد. آقای ریاحی به آخر کلاس رفته بود و حالا می‌خواست به اوّل کلاس بازگردد؛ دانه‌های ریز عرق روی پیشانی یحیی نشسته بود و پایش حسابی بی‌حس شده بود.

یحیی توی دلش به بچه گنجشک التماس می کرد ولی بچه گنجشک دست بردار نبود و یک ریز جیک جیک می کرد. بعد هم آرنجش را محکم به پهلویش فشار داد و به یکباره صدای بچه گنجشک قطع شد. نفس راحتی کشید و به آقای ریاحی خیره شد که با قیافه ای مردد به او نگاه می کرد و به سمتش می آمد. آقای ریاحی آرام آرام به نزدیک یحیی آمد و همان طور که کتابش را می بست، به اطراف میزش نگاه کرد. جوری نگاه می کرد که انگار دنبال چیزی نمی گردد، اما او داشت با سماجت دنبال صدای بچه گنجشک می گشت.

سپس کنار پنجره رفت و همان طور که سرش را از پنجره بیرون برده بود و پشت پنجره را واری می کرد، گفت: «شنیدم که «شانه به سر» گرفتی، درسته؟» یحیی نگاه معنی داری به بچه های کلاس کرد و با کمی مکث گفت: «بله آقا... خودش اومده بود توی خونه مون، ما هم گرفتیمش.»

همه ی دانش آموزان شانه به سر یحیی را دیده بودند و حالا او داشت دنبال آن کسی می گشت که او را لو داده بود. به موسی حسن پور که رسید گنجشکی روی لبه ی پشت بام نشست و شروع کرد به جیک جیک کردن.

بچه گنجشک هم که ناخن های کوچولوش را توی پیراهن یحیی قفل کرده بود و تا حدودی آرام شده بود، زیر گوش آقای ریاحی جواب او را داد.

چشم های آقای ریاحی مثل دو تا تیله، گرد و براق شد. یحیی هم پای دیگرش را روی زمین گذاشت و آماده ی فرار از کلاس شد.

- به به، چشمم روشن؛ پس این سروصداها از این جا بود و ما نمی دونستیم. بیارش بیرون ببینم!

یحیی مثل پرنده ی باران خورده می لرزید. آقای ریاحی ابتدا کمی از خودش که دور میز دنبال بچه گنجشک گشته بود، خندید و بعد حسابی عصبانی شد.

- حتماً این هم خودش رفته بود توی پیرهنت و تو خبر نداشتی؟! کاری می کنم که توی هیچ مدرسه ای تورو قبول نکنن... فکر کردی می تونی هی دروغ ببافی و هر کاری دلت خواست بکنی؟

- آقا به خدا ما دروغ نگفتیم...

- ساکت... حرف نزن!

بچه‌ها آقای ریاحی را بهتر از خود او می‌شناختند. او زبانی تند و تیز، اندامی کوچک و دلی بزرگ داشت. زود عصبانی می‌شد ولی آزارش به هیچ کس نمی‌رسید. کسی را کتک نمی‌زد. او همین طور که پشت میزش نشسته بود، ساکت و بی‌حرکت به بچه‌گنجشک خیره شده بود.

بچه‌گنجشک سعی می‌کرد خودش را از درون دست‌های آقای ریاحی نجات دهد، ولی انگشت اشاره‌ی آقای ریاحی چسبیده بود به استخوان سینه‌اش و نفس او را بند آورده بود.

آقای ریاحی یکباره از پشت میزش بلند شد و به طرف یحیی رفت. یحیی از ترس دو سه قدم عقب رفت؛ اما آقای ریاحی بی‌توجه به او به لب پنجره آمد و بچه‌گنجشک را به سمت ابرها فرستاد. بعد آمد جلوی کلاس ایستاد و به حالت غمگینی گفت: «خب، حالا شما می‌گید، من با توانگر چکار کنم؟»

بچه‌ها ابتدا کمی هاج و واج به یحیی و آقای ریاحی نگاه کردند و سپس کم‌کم از گوشه و کنار گفتند: «ببخشیدش آقا... ببخشید!»

آقای ریاحی نزدیک یحیی آمد و آرام به او گفت: «خودت چی می‌گی بچه؟» بغضی توی گلوی یحیی پیچید و نتوانست به او جواب بدهد. بعد آقای ریاحی کتابش را باز کرد و گفت: «این بار رو به خاطر بچه‌ها می‌بخشمت؛ برو بشین ولی یادت باشه که شانه به سر رو یه روز بیاریش مدرسه. می‌خوام همه‌ی بچه‌ها از نزدیک اونو ببینن.»

یحیی که سینه‌اش پر از گریه شده بود، باز هم جوابی نداد و آرام رفت و توی نیمکت نشست. او که همیشه از نیمکت و کلاس فراری بود، حالا هیچ جا را امن‌تر و راحت‌تر از آن جا نمی‌دانست. آقای ریاحی هم دفتر حضور و غیاب را باز کرد و غیبت او را خط زد.



فصل دوم

در این فصل به بررسی اهمیت و نقش زنان در جامعه پرداخته می‌شود. همچنین به بررسی نقش زنان در اقتصاد و فرهنگ می‌پردازیم. در ادامه خواهیم دید که چگونه زنان می‌توانند در جامعه خود نقش‌های مهمی ایفا کنند.



کسی بر کشتی نه؟ انگار زودتر آمدی...
بشخص لب سحر از ششها

بدر خنده تیسرا بشویدل ریسفقا...
بشخص لب سحر از ششها

زنگ آفر و زنگ داشتیم...
بشخص لب سحر از ششها

مادر یحیی مانده بود که چطوری...
بشخص لب سحر از ششها

بشخص لب سحر از ششها...
بشخص لب سحر از ششها

مادر یحیی مشغول جارو کردن اتاق بود که دید قفس پرنده تکان می خورد و آب، قطره قطره از کف آن روی قالی می چکد.

جارو را به دیوار تکیه داد، یاالله یی گفت و کمر را راست کرد. شانہ به سر ناآرام بود. یک جا بند نمی شد. به شدت خودش را به دیواره ی قفس می کوبید و تاج زیبا و رنگارنگش را لای میله ها می کرد.

- زبون بسته، چه به روز خودش آورده!

مادر یحیی این را گفت و در قفس را باز کرد تا ظرف آب را که یله شده بود، صاف کند. در همین لحظه صدای درگوشش را پر کرد. کسی یکریز کوبه ی در را می کوبید. ذهنش هزار راه رفت ولی دستش توی در قفس گیر کرده بود و

نمی توانست بیرون بیاورد. با هر بدبختی که بود دستش را بیرون آورد. پوست دستش از چند جا زخم شد.

مادر یحیی در را که باز کرد، یادش آمد که در قفس را نبسته است. مضطرب و با عجله به همراه «عمه هاجر» به سراغ قفس پرنده آمد ولی از شانه به سر خبری نبود.

گوشه ی قفس، طوطی ها سر در گوش هم گذاشته بودند و مثل همیشه پیچ می کردند. عمه هاجر که از قضیه بی خبر بود، گفت: «چه شده؟! چرا این قدر گرفته و ناراحتی؟!»

- گرگ که دنبالت نبود... حالا من چه جوابی به یحیی بدهم؟

ظهر نشده یحیی به خانه برگشت و یگراست به سمت باغچه رفت و آرام به دنبال سنگی گشت که توی قلاب تیرکمانش بگذارد. مادرش نیز در آشپزخانه بود و با سر و صدا ظرف ها را می شست.

یحیی می دانست که چون خانه خلوت بوده، گنجشک های زیادی توی شاخ و برگ نخل حیاطشان جا خوش کرده اند. آرام از پشت منبع آب خودش را به زیر نخل رساند و حسابی غافلگیرشان کرد. ناخودآگاه یاد ضرب المثلی افتاد که تکیه کلام معلم ادبیاتشان بود. هر موضوعی که پیش می آمد، او می گفت: «ریگ مفت، گنجشک مفت.» یحیی لبخند کم رنگی زد و ریگی را توی قلاب گذاشت و کشید.

گنجشک ها گرم صحبت بودند و یکی از آن ها درست روبروی یحیی نشسته بود. او یک چشمش را بست و قلاب تیرکمان را رها کرد. سنگ کوچک زوزه کشان به سینه ی صاف گنجشک نشست. بقیه ی گنجشک ها با سر و صدا فرار کردند ولی گنجشک زخمی، چرخ زنان پایین افتاد.

یحیی که از شکار خود به وجد آمده بود، آن را از روی زمین برداشت و به سرعت برق سرش را از تن جدا کرد و خون آن را به قلاب تیرکمانش کشید.

قلاب تیرکمان از خون پرنده ها سیاه شده بود و این نشانه ای از مهارت او

در تیراندازی بود.

- کی برگشتی ننه؟ انگار زودتر آمدی؟

مادر یحیی با ظرفی پر از آب داغ جلوی آشپزخانه ایستاده بود و با چشم هایش ردّ یحیی را دنبال می کرد.

- زنگ آخر ورزش داشتیم، من هم کفش نداشتم اوادم خون.

- مگه این کفشی که پوشیدی چه عیبی داره؟!

- معلّممان می گه باید فوتبالی باشه... این ها که برای فوتبال خوب نیست.

- چیه دستته ننه؟ خدا بگم چکارت کنه، کی می خوای دست از این کارات

برداری؟ جلدی برو دستت رو پاک و طاهر بشور؛ بعد بیا کمک من.

مادر یحیی مانده بود که چطوری ماجرای فرار شانه به سر را به او بگوید

که یکباره سایه ی پرنده ای جلوی پایش افتاد و شانه به سر آمد و روی شاخه ی

نخل نشست.

او که باور نمی کرد شانه به سر با پای خودش برگشته باشد، پرنده را به

یحیی نشان داد و گفت: «اون... اون امروز صبح فرار کرد.»

یحیی که فکر می کرد مادرش اشتباه می کند و این پرنده جفت آن یکی ست،

برای این که مطمئن شود به سرعت به سمت قفس پرنده رفت و ناامید و غضبانی

برگشت.

- آخه چطوری؟! مگه می شه؟ حتماً تو فراریش دادی... درسته؟ آخه چرا

ننه؟

او داشت توی جیبش دنبال ریگ می گشت که شانه به سر چرخي بالای

سر مادرش زد و توی آسمان گم شد.

- آخه چرا؟ حداقل به خودم می گفتی؛ حالا من جواب معلّم علوم رو چی

بدم؟

- ننه، این قدر خودتو عذاب نده... اون به این جا عادت کرده، حتماً دوباره

بر می گرده.

- من که دیگه بچه نیستم با این حرف ها دلم رو خوش کنی؟

- به خدا من راضی ام که رفته ولی به جان عزیز خودت که من می خواستم ظرف آبشون رو درست کنم، اونم بی خبر فرار کرد و رفت.

- من می دونم تو با «ریحان» دست به یکی کردین و اونو عمداً فراری دادین.

- اون دختره ی زبون بسته چکار به پرنده های تو داره؟

یحیی داشت غرولند می کرد و دلش می خواست بلند بلند گریه کند که ناگهان گربه ی سیاه همسایه از پشت منبع آب بیرون آمد و خیز برداشت و گنجشک بی سر را به دندان گرفت و رفت. ریحان تازه از مدرسه برگشته بود که دید گربه ای سیاه با گنجشکی در دهان به شتاب از زاویه ی دیوار بالا می رود. او ناخودآگاه جیغ خفه ای کشید، کیفش را به زمین انداخت و در حالی که دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته می شد، به پیش مادر دوید. او با زبان اشاره می خواست چیزی به مادرش بگوید، اما نمی توانست.

ریحان داشت با واژه ی گربه کلنچار می رفت که ناگهان شانه به سر مثل راه گم کرده ای، دوباره پیدایش شد و روی لبه ی دیوار نشست.

ریحان که از ماجرا بی خبر بود، نگاهی به یحیی و نگاهی به شانه به سر کرد و خودش را از آغوش مادر بیرون آورد.

- نگفتم ننه، . . . نگفتم بر می گرده!

یحیی جواب مادرش را نداد و همین طور که چشمش به پرنده بود، با دست روی زمین به دنبال سنگی گشت تا این بار دیگر به هر قیمتی شده نگذارد شانه به سر فرار کند، حتی اگر مرده باشد.

شانه به سر مثل دیوانه ها گردنش را کج کرده بود و پَر و پَر به ریحان و مادرش نگاه می کرد.

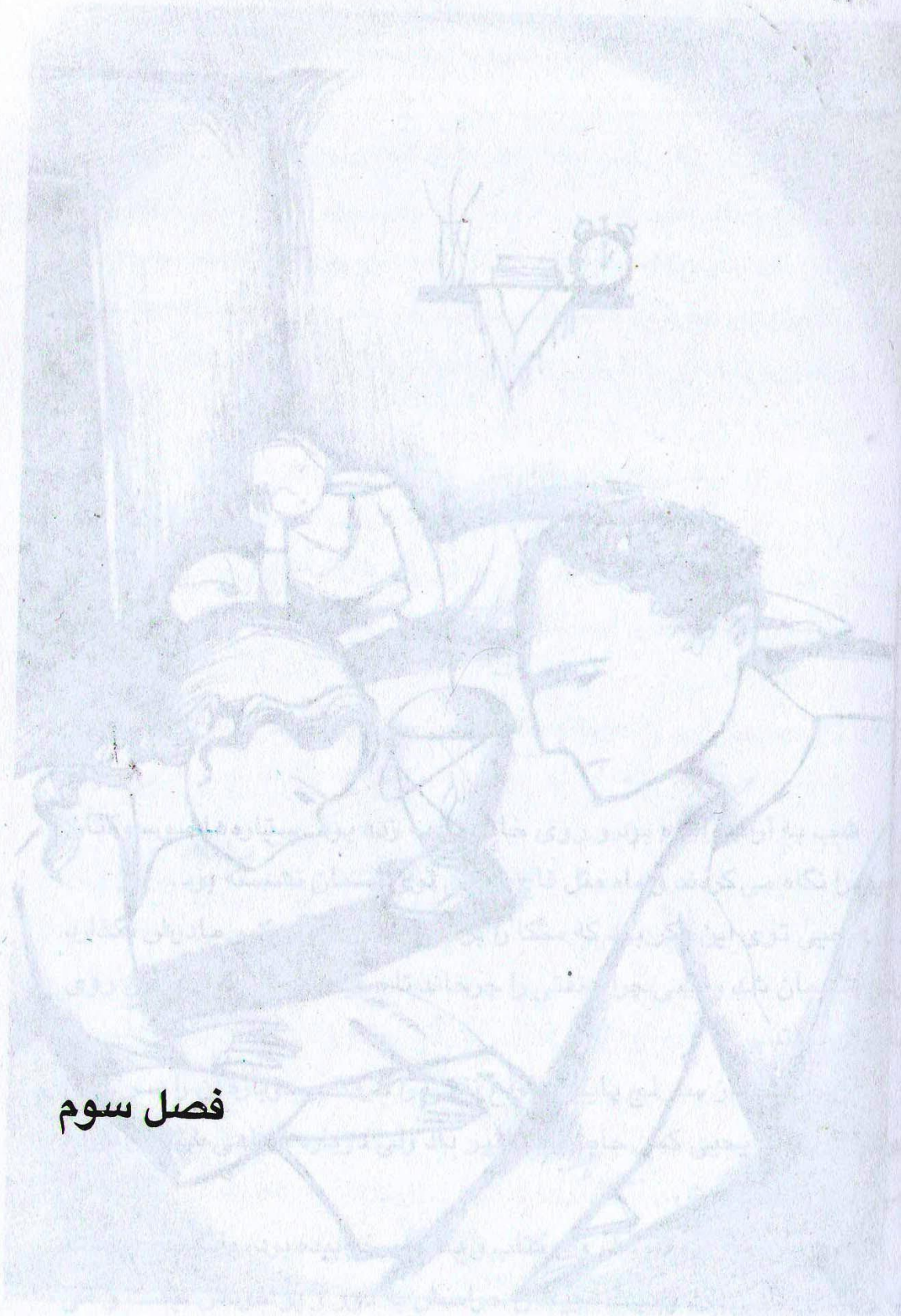
- طفلکی . . . نگاش کن چقدر با محبت است؛ من نمی دونم تو چطور دلت می آد که . . .

هنوز جمله ی مادر یحیی تمام نشده بود که سنگی به بزرگی سیره ای توی دیوار نشست و قسمتی از کاهگل زیر پای شانه به سر را کند. شانه به سر بی معطلی مثل گلوله ای رنگارنگ به سمت خورشید بال کشید.

نزدیکی های غروب یحیی ناامید و عصبانی، مشغول غذا دادن به طوطی ها بود که دید باغچه پر از پروانه های سفید شده است. او بارها دیده بود که پروانه های سفید دور سر ریحان می چرخیدند و بازی می کردند؛ اما، هیچ وقت این همه پروانه را یکجا ندیده بود.

به دنبال ردّ پروانه ها، یحیی پاورچین پاورچین تا پشت نرده های باغچه آمد و ریحان را دید که قاطی پروانه ها، به شانه به سر دانه می دهد. نمی دانست دارد خواب می بیند یا بیدار است؛ ولی شانه به سر باز هم برگشته بود تا یحیی فردا دست خالی به مدرسه نرود.

چند لحظه بعد ریحان بهت زده سایه ی سیاه چادر مادرش را دید که همراه با یحیی روی سرش افتاد. شانه به سر تا روی صورت ریحان پرواز کرد و دوباره افتاد روی زمین. یحیی او را گوشه ی چادر گیر انداخته بود و در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود، به التماس های ریحان توجه ای نمی کرد. ریحان هم انگشتش را توی دهانش کرده بود. انگار تقلّا می کرد که گوشه ی واژه ای را بگیرد و آن را بیرون بکشد، اما نمی توانست.



فصل سوم



در حال حاضر می‌گردد و در این روش‌ها که به روش‌های نوین معروف است، از مواد معدنی و طبیعی که در طبیعت یافت می‌شود، استفاده می‌گردد. این مواد را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته اول شامل مواد معدنی است که در طبیعت به صورت سنگ‌ها و فلزها یافت می‌شود و دسته دوم شامل مواد طبیعی است که در طبیعت به صورت گیاهان و حیوانات یافت می‌شود. این مواد را می‌توان به روش‌های مختلف استخراج کرد و سپس با استفاده از روش‌های نوین، آن‌ها را به مواد معدنی و طبیعی تبدیل کرد.

در این روش‌ها، از مواد معدنی و طبیعی که در طبیعت یافت می‌شود، استفاده می‌گردد. این مواد را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: دسته اول شامل مواد معدنی است که در طبیعت به صورت سنگ‌ها و فلزها یافت می‌شود و دسته دوم شامل مواد طبیعی است که در طبیعت به صورت گیاهان و حیوانات یافت می‌شود. این مواد را می‌توان به روش‌های مختلف استخراج کرد و سپس با استفاده از روش‌های نوین، آن‌ها را به مواد معدنی و طبیعی تبدیل کرد.

شب به آرامی آمده بود و روی خانه خیمه زده بود. ستاره‌ها سوسوکنان زمین را نگاه می‌کردند و ماه مثل قاچ طالبی توی آسمان نشسته بود. یحیی توی این فکر بود که متکا را بردارد و ببرد پشت کمر مادرش بگذارد ولی پشیمان شد و کمی چراغ نفتی را چرخاند تا سایه‌ی میله‌های دور آن روی دفترش نیفتد.

ریحان هم از سر لج پایین چراغ نفتی را گرفت و دوباره آن را سر جای اولش قرارداد. یحیی کمی جایش را تغییر داد ولی دوباره سایه‌ی چراغ می افتاد روی دفترش. او همان طور که تقریباً روی کتاب و دفترش خوابیده بود، با گوشه‌ی چشم به ریحان نگاهی کرد و دید که ریحان حواسش به دور و بر خودش نیست و هی

کلمه ای را می نویسد و پاک می کند.

یحیی خواست دوباره چراغ را بچرخاند که دید کلاغ پیری روی سر داغ چراغ نشسته است و دنبال بهانه ای می گردد تا با نوک زشتش چشم او را درآورد. بعد مادر گفت: «یحیی جان، مشق هایت را که نوشتی، این سینی چای را ببر برای پدرت... باشد؟»

یحیی جواب مادرش را نداد و وقتی متوجه شد کلاغ سیاه خیالات بوده است، لبخند کم رنگی زد و خیلی آرام پایین چراغ نفتی را گرفت و چرخاند. ریحان هنوز توی عالم خودش بود و سایه ای را که روی کتاب و دفترش افتاده بود، حس نکرد.

- مگر در گوش هایت پنبه گذاشته ای که جواب نمی دهی؟

- بگذار این خط آخری را هم بنویسم، بعد می روم.

کم کم ریحان پلک های سنگین شده اش را روی هم گذاشت و طبق معمول صدای خر و پفش اتاق را پر کرد. مادر هم متکا را برداشت و روی قالی دراز کشید.

- یحیی جان، تا سر و صدایش بلند نشده، این ها را ببر و خودت را خلاص کن.

یحیی زیر لب غرولندی کرد و با سر و صدا سینی و فلاسک چای را برای پدرش برد و به سرعت برگشت تا شانه به سر را پیدا کند. او بال های رنگارنگ شانه به سر را چیده بود تا دیگر هیچ وقت فکر فرار به سرش نرزد.

مادر یحیی که خواب تا پشت پلک هایش آمده بود، بلند شد و رختخواب بچه ها را انداخت و ریحان را سر جایش خواباند.

او تخم هفت پرنده را آورده بود، ولی ریحان هیچ وقت نگاهی هم به آن ها نکرده بود. کوچک تر که بود، سعی کرده بودند به زور هم که شده به او بخوراند ولی ریحان دندان هایش را قفل کرده بود و اجازه نداده بود او را دوا و درمان کنند. حالا دیگر مادر یحیی هم مطمئن شده بود که دخترش این جور راحتی تر است.

- دنبال چه می گردی ننه؟ برو بخواب که دیگه صبح بیدار نمی شی؟
یحیی رفته بود زیر پستو و داشت پشت سه چهار لحاف آخری را می گشت
که یک باره گفت: «بالاخره پیداش کردم... رفته بود پشت لحاف ها خوابیده
بود.»

شانه به سر افسرده و بی حال به نظر می رسید و حسابی زشت و تکیده
شده بود. پره های زیبایش نیز که با عرق دست یحیی خیس خورده بود، حالا
خشک و به هم چسبیده شده بود و دیگر درخشندگی سابق را نداشت.
یحیی ریسمانی را که با آن شانه به سر را به پایه ی تخت بسته بود، باز کرد
و او را همراه خودش به زیر لحاف برد.

مادر فیتله ی چراغ را پایین آورد و یحیی همان طور که بال های شانه به
سر را نوازش می کرد، آرام آرام به خواب رفت.

توی خواب، معلّم علوم گریه ی سیاهی را به کلاس آورده بود و داشت بچه ها
را یکی یکی بو می کرد تا ببیند چه کسی پره های شانه به سر را چیده است. معلّم
علوم هم هی دور سر بچه ها می گشت و می گفت: «کاش او را کشته بودید...
پرنده ی بی بال، پرنده ای مرده است.»

یحیی تا صبح چشم از گریه ی سیاه بر نداشت و توی دلش هزار راه فرار را
امتحان کرد ولی بی فایده بود.

«مشهدی اسد» داشت اذان صبح می گفت که یحیی بی خبر غلت زد و روی
شانه به سر خوابید. شانه به سر که دیگر هیچ مجالی نداشت و حتّی
نمی توانست تکان بخورد، برای مدّتی نفسش را در سینه حبس کرد تا شاید
یحیی تکانی به خودش بدهد، اما او مثل مرده ها خوابیده بود.

صبح زود، یحیی از خواب بیدار شد تا برای شیردوشی، به مادرش کمک
کند و ریش بزها را بگیرد. او خواب آلود دستش را زیر لحاف برد و با جسد له
شده ی شانه به سر بیرون آورد. مرغ و خروس ها با سر و صدا به استقبال
روز تازه می رفتند؛ اما یحیی بغض سنگینی در گلویش گیر کرده بود. او مات و
مبهوت، پرنده ی مرده را در دست گرفته بود و نمی دانست با او چکار کند.



آب و هی خودشان را به آب می زنند.

- حداقل یک چیزی بخورید بعد سر آب دعوا کنید!

رفت سر کوزه ی خرما و با عجله چند کله ی خرما خورد و برگشت. برگشتن دید اصلاً یک دانه هم روی زمین نیست. با تعجب دوباره مشتش را پر از گندم کرد و آورد برای جوجه ها. جوجه ها به همراه مادرشان با سر و صدا به سوی دانه ها رفتند.

- چه خبر شده شکموها، مگه مهمونیه که این جور می خورین!

یحیی دوباره سرش را کرد توی کتاب و به جنگ مسئله ها رفت. ولی دوباره صدای بال بال هزار کبوتر پیچید توی خیالش. این بار صدای مادرش را هم شنید که داشت آن ها را کیش می کرد.

توی خواب و بیداری گیر کرده بود؛ بلند شد و آمد داخل حیاط را نگاه کرد. نمی توانست باور کند؛ کبوترهای موسی مثل گرسنه های هفتاد ساله افتاده بودند به جان دانه ها و «حالا نخور کی بخور.»

یحیی ناخودآگاه چوب بلندی را برداشت و به قصد کشت به طرف آن ها حمله کرد. کبوترها بال بال زدند و هوا را تکان دادند و رفتند پشت بام همسایه نشستند.

- هی بچه گدا، یه دونه گندم از سرت قحطی گرفته که او نا رو می فرستی مفت خوری!

- ننه، چرا داد می زنی؟ زشته، همسایه است می شنوه!

- اتفاقاً می خوام بشنوه ننه؛ منو بگو که فکر می کردم جوجه ها امروز به اشتها اومدن.

- کار هر روزشونه ننه؛ همین که یه خورده نونی، برنجی چیزی می ریزم، همه شون بو می کشن می آن این جا.

موسی حسن پور داشت از لای شاخه های نخل، کبوترهایش را می پایید. او می دانست که یحیی بعد از کشتن شانه به سر توبه کرده است و دیگر پرنده ها را ادیت نمی کند. ولی پرنده ها نمی دانستند و هر جا صدای پایش را می شنیدند،

تا سه فرسنگ آن ورتتر فرار می کردند.

یحیی که انگار صدای فکر موسی را شنیده بود، بلند گفت: «اگه یه بار دیگه بفرستی شون مفت خوری، به هیچکدومشون رحم نمی کنم.»

تابستان خودش را به زور بر روستا تحمیل کرده بود و دیگر از نسیم خوش بهاری و بچه گنجشک های گیج و سرگردان خبری نبود. حالا نرها خط و خالی زده بودند و ماده ها سنگین و رنگین از این شاخه به آن شاخه می پریدند.

کتاب ریاضی توی دست یحیی عرق کرده بود و داشت به سوی سایه ی نخل می رفت که گنجشکی مثل جرقه جلوی پایش به هوا پرید.

او خیلی دلش می خواست مثل ریحان با پرنده ها دوست باشد ولی پرنده ها از فکر و خیال او خبر نداشتند و به شدت از او می ترسیدند.

یک بار کتاب قصه ای دست معلم ادبیاتشان دیده بود که روی جلدش تصویر پسری بود با هزار تا پرنده؛ یکی روی سرش نشسته بود، یکی روی دستش، یکی هم رفته بود توی جیب پیراهنش و معلم ادبیاتشان گفته بود: «شخصیت این داستان با پرنده ها حرف می زند!»

یحیی به آن پسرک قصه حسودی می کرد و دلش می خواست به جای آن پسرک بود و زبان پرنده ها را می دانست تا حتی به ریحان هم کمک کند که حرف بزند. مادرش همیشه می گفت: «بچه های بدتر از ریحان هم به حرف آمده اند، نمی شود که آدم به دنیا بیاید و هیچی نگوید.»

آفتاب رسیده بود وسط آسمان ولی یحیی هنوز ده تا مسئله را حل نکرده بود. همیشه امتحان آخری به اندازه ی یک سال برای یحیی کش می آمد و حالا هم هر چه خرما می خورد و توی حیاط دور می زد، فردا نمی آمد.



روزهای بیابانی شهر یوز ۱۲۵۹ بود و مالتو یعنی داشت با وسواس و وسایل
برای آنجا می‌رفتند برای آنکه برای آنجا می‌رفتند و می‌رفتند و می‌رفتند

فصل پنجم

ابتدا مگر که که آن‌ها آمده‌اند برای جدا کردن
از آن دستشان است که بال‌هایش از زمین طرف
از آن‌ها می‌رفتند و می‌رفتند و می‌رفتند



یکبار در مسکن از روی مظلومت و بیخبری زان بران که او را در راه کوه تپه آینه
 عتق باجر دو دستش توی سر خردن خیره که شویزنگان و مانع از راه
 از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 زده تصویب از آنجا و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 - ریحان چه می داند عمک؟
 زلف زلف و کله و کله و کله و کله و کله و کله و کله و کله و کله و کله
 و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 مامان ریحان که چشمش بر بختش زده از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد
 و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد و از آنجا بگریزد

روز امتحان و فرداهای دیگر مثل برق و باد گذشتند و یحیی و سه نفر از هم کلاسی هایش تصمیم گرفتند برای ادامه ی تحصیل به شهر بروند.

روزهای پایانی شهریور ۱۳۵۹ بود و مادر یحیی داشت با وسواس وسایل یحیی را توی چمدان می گذاشت که یکباره سر و صدای بچه ها توی کوچه پیچید و گروهی از آن ها آمدند پشت در.

یحیی ابتدا فکر کرد که آن ها آمده اند برای خدا حافظی؛ ولی نزدیک تر که رفت دید پرنده ای دستشان است که بال هایش از این طرف تا آن طرف کوچه است.

- باورم نمی شه!... به خدا باورم نمی شه، یعنی می شه یه پرنده این قدر بزرگ باشه؟!

- اینا پرنده های مهاجرن . . . از این سر دنیا می رن اون سر دنیا .

- آخه وقتی اون بالان خیلی کوچکن .

بچه ها خندیدند؛ یحیی شگفت زده به سوی پرنده رفت و با احتیاط او را لمس کرد . پره های نرم و صاف گردنش مثل مخمل نرم بود و انگار زیر دست های یحیی حرکت می کرد .

بعد هم گردن دراز پرنده را بالا گرفت و دید که چشم های پرنده پر از خاک شده است . او مجبور شد دو تا از بچه ها را دور بزند تا به پشت پرنده برود؛ دم پرنده روی زمین کشیده شده بود و گل آلود و تنک به چشم می آمد .

یکباره چشم یحیی افتاد به قرمزی کبود شده ای زیر بال چپ؛ واریسی که کرد سوراخ کوچکی توی بالش بود که گلوله ، استخوان آن را شکسته بود .

- پس کار شماها نیست؟

- خب معلومه . . . اصلاً تیرکمون بهش می رسه که تو یه همچی سئوالی

می کنی؟

حق با بچه ها بود . یحیی کمی هول شده بود و حال خودش را نمی فهمید . بعد موسی طبق معمول دماغش را بالا کشید و گفت : « رحیم اونو زده . . . با گلوله . »

رحیم عموی موسی بود و تازه سربازی اش را تمام کرده بود .

بزرگ ترها هم که آمدند ، هیچ کس تا به حال چنین پرنده ی بزرگی را از نزدیک

ندیده بود .

آبادی انگار عزا گرفته بود؛ هیچ کس خوشحال نبود؛ عمه هاجر هم یکرین

دور پرنده می گشت و کلماتی را زیر لب زمزمه می کرد .

در این اوضاع و احوال بچه ها یواشکی پرنده ی مرده را برداشتند و آن را به

بالای تپه بردند . زن ها و مردهایی که آن جا بودند ، وقتی دیدند که بچه ها پرنده

را با خود بردند ، چیزی نگفتند بعد هم یکی یکی سر کار و زندگی خود رفتند به

جز عمه هاجر . او مثل جن زده ها شده بود و هی زیر لب ورد می خواند و به

اطراف خود فوت می کرد .

یکباره آسمان تاریک شد و سایه ای از پرندگان مهاجر افتاد روی آبادی. عمه هاجر دو دستی توی سر خودش زد و از ترس، دنبال سرِ مادر یحیی راه افتاد و خودش را به او رساند.

- ریحان... ریحان می داند.

- ریحان چه می داند عمه؟!

عمه هاجر داشت نفس نفس می زد و کلمات از سینه اش بالا نمی آمد.

- ریحان زبان آن ها را می داند.

مادر یحیی لبخند کم رنگی زد و گفت: «گیرم که زبان آن پرنده ها را بداند،

چطور حرف های آن ها را برای ما بگوید!»

عمه هاجر گوشش بدهکار این حرف ها نبود و داشت دنبال ریحان می گشت

ولی از او خبری نبود. ریحان از شکاف پنجره همه چیز را دیده بود، و حالا انگار

آب به زمین فرو رفته بود.

یحیی و بچه های آبادی هم بالای تپه پیش پرنده ی مرده نشسته بودند و

داشتند با هم پرواز دسته جمعی پرندگان را نگاه می کردند که رحیم با تفنگی در

دست آمد.

او بلافاصله کمر تفنگش را شکست، دو تا گلوله را داخل شکم خالی لوله

گذاشت و بعد آن را راست کرد. تفنگ تَقّه ای صدا کرد و رحیم آن را گرفت روپروی

پرنده ها.

او یک چشمش را بسته بود و داشت سرش را همراه پرنده ها حرکت می داد

که یکباره یحیی مثل فنر بلند شد و یقه ی رحیم را گرفت. تفنگ از دست رحیم

افتاد و لوله ی آن به سر یحیی خورد؛ چند لحظه بعد، خون گرم از پیشانی اش

راه افتاد و تا نزدیک چانه اش آمد.

رحیم که حسابی هول کرده بود گفت: «بچه، مگه مغز خر خوردی که این

جوری می کنی؟! نمی گی اگه بی حواس دستم رفته بود روی ماشه، الان نعشت

روی دستم بود؟»

اشک توی چشم های یحیی بازی می کرد و نمی دانست چطور به رحیم بگوید

که کاری به کار پرنده‌ها نداشته باشد.

- تو رو خدا رحیم نزنشون!

- اه، چشم روشن! تو که نسل صد تا پرنده رو از روی زمین برداشتی، روت می‌شه به من اُرد بدی.

- یحیی داشت به معنی کلمه‌ی «اُرد» فکر می‌کرد که بچه‌های دیگر هم به کمک یحیی آمدند و رحیم مجبور شد دوباره کمر تفنگش را بشکند و گلوله‌ها را بیرون بیاورد.

سر یحیی بدجوری شکسته بود و خون بند نمی‌آمد. بچه‌ها هر چقدر جیب‌هایشان را زیر و رو کردند، چیزی پیدا نکردند؛ مگر موسی که یک دستمال بلند چهارخانه را از جیبش بیرون آورد. اوّل رغبت نمی‌کردند دستمال او را به سرش ببندند ولی آخر سر مجبور شدند و بستند.

رحیم هم تفنگش را حمایل خود کرد و به سراغ پرنده‌ی مرده رفت. او پاهای پرنده‌اش را گرفته بود و همان طور که از تپّه پایین می‌آمد، او را به دنبال خود می‌کشید.

بچه‌ها پشت سر رحیم از تپّه پایین آمدند و هر کدام به سوی خانه‌شان رفتند؛ اما یحیی، با سر شکسته جرأت نمی‌کرد به خانه برگردد.

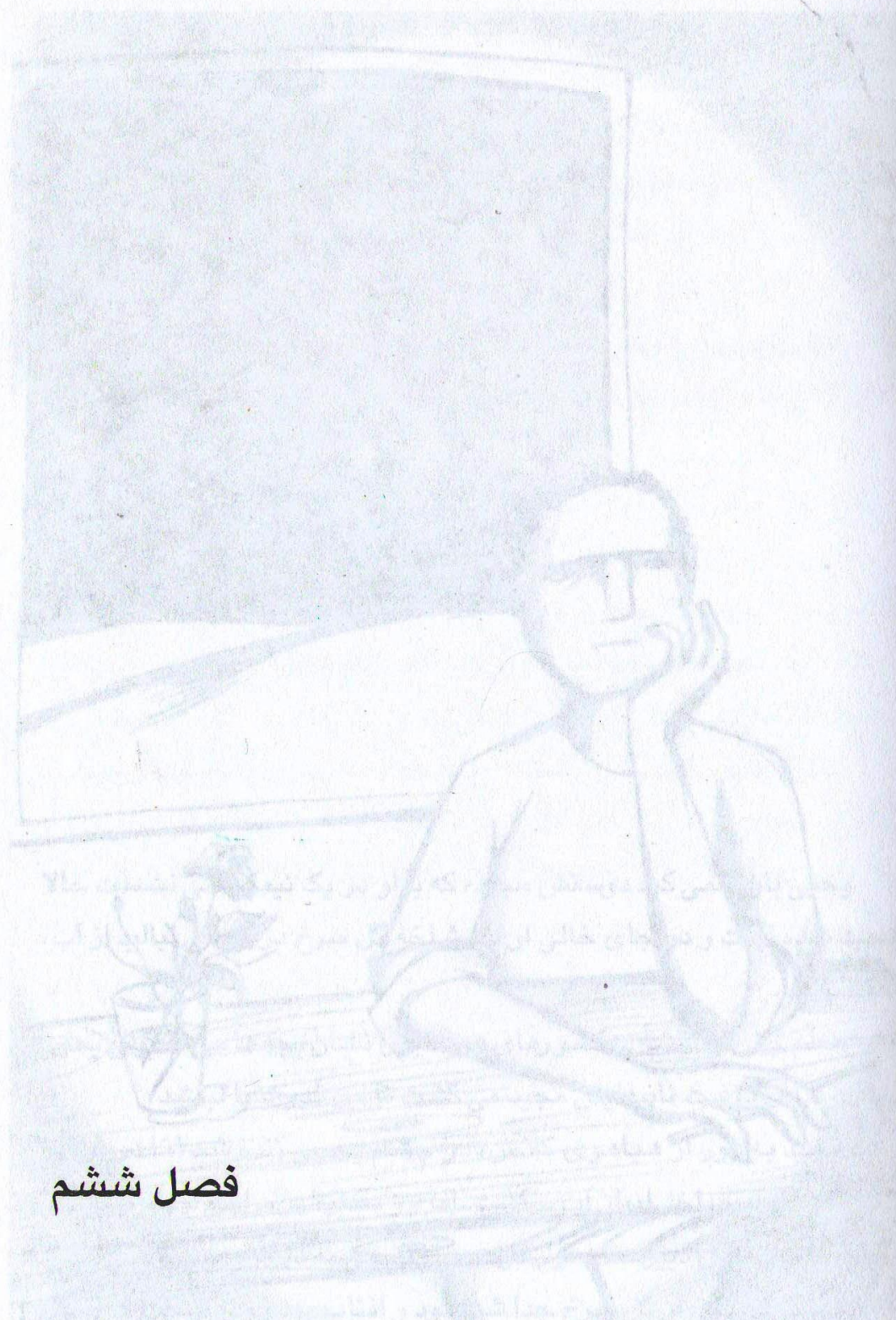
ساعتی بعد یحیی جلوی در خانه نشسته بود و رحیم را می‌پایید که داشت توی نخلستان طنابی را به بال پرنده‌ی مرده می‌بست. بعد هم طناب دیگری به بال راستش بست و سر هر دو طناب را به دو تا نخل بلند گره زد. پرنده‌ی مرده بال‌هایش را توی هوا باز کرده بود و همراه نرمه بادی تکان می‌خورد.

یحیی سرش نُق نُق می‌کرد ولی ته دلش خوشحال بود که بقیه‌ی پرنده‌های مهاجر به سلامت از روی آبادی گذشتند.

یحیی بی‌قرار رفتن در کنار ریحان و پدر نشسته بود و به آخرین سفارش‌های مادر گوش می‌داد.

- این دارو را باید بجوشانی و بگذاری سرد شود، بعد بخوری؛ دواي دل

درد هم گذاشته ام توی این کیسه. یادت باشد با شکم خالی نخوری یحیی جان!
شب آرام آرام به نیمه رسیده بود و خواب تا پشت پلک های آبادی آمده بود
اما، سفارش های پدر و مادر یحیی هم چنان ادامه داشت. سکوت می شد. اما
بعد چیزی یادشان می آمد و به او می گفتند. کسی میل خواب نداشت!



فصل ششم



نیمکت بردارد که لیوان آب تکانی خورد و آب سرریز کرد روی نیمکت. مانده بود و نمی دانست چکار کند؛ انگار او را با زنجیری به شاخه ی گل درون لیوان بسته بودند و نمی توانست تکان بخورد. صدای زنگ استراحت که بلند شد، تازه فهمید که یک ساعت و نیم گذشته است و معلّم جغرافیا نقشه ی بیشتر شهرهای ایران و عراق را روی تخته سیاه کشیده است.

از جهت فلش ها معلوم بود که درس امروز آقای سعادت به جای جغرافیا، درباره ی حملات هوایی و زمینی عراق علیه ایران بوده است. فلش ها هنوز به شیراز و به دبیرستان یحیی نرسیده بود ولی چیزی که مثل روز روشن بود این بود که دشمن شهرها و مدرسه های زیادی را با خاک یکسان کرده است.

بچه ها مثل سایه از کنار یحیی می گذشتند و به حیاط دبیرستان می رفتند اما یحیی بی اعتنا به زنگ استراحت، رفته بود سراغ خاطرات خودش با مجید. مجید از جنگ زده های خوزستانی بود که در اوایل جنگ همراه خانواده اش به شیراز آمده بود و در همان ساعت اولی که یحیی را دیده بود، با او دوست شده بود.

نزدیک به دو سه ماه از سال تحصیلی گذشته بود، اما یحیی هر روز خود را غریب تر و دلتنگ تر می دید تا این که کسی از راه رسیده بود و که او هم مانند یحیی غریب بود. همین غربت آن ها را به هم پیوند داده بود. یحیی همین تعبیرها و عبارات را توی دفترچه ی خاطراتش نوشته بود و بعد از کسی حرف زده بود که مثل نسیم آمده و او را نوازش کرده بود.

... مثل همیشه می خواستم بروم و آخر حیاط بر

آفتاب بنشینم که یکباره متوجه شدم که سه، چهار نفر

از آن شرورهای درجه ی یک به من نگاه می کنند و کر

کر می خندند. یکی از آن ها زنجیر دانه ریزی را دور

دستش می چرخاند و معلوم بود که رئیس آن گروه

است. بچه‌های هم‌ولایتی به دبیرستان دیگری رفته بودند و من حسایی تنها شده بودم. بعد همان طور که خودشان را گرفته بودند تا از خنده روده‌بر نشوند، جلوتر آمدند و همانی که زنجیر دستش بود، با خنده و تمسخر گفت: شازده کی باشن؟»

یحیی گیج و منگ نمی دانست چه جوابی به آن‌ها بدهد که در آن لحظه مجید مثل پرنده‌ی سعادت آمده بود و روی دوش او نشسته بود. او علاوه بر آن که آن‌ها را سرجایشان نشانده بود، به همه اعلام کرده بود: «اگر یک دوست توی دبیرستان دارد، یحیی توانگر است؛ هر کس چپ به او نگاه کند، با من طرف است!»

یحیی هنوز داشت به همراه مجید در حیاط دبیرستان قدم می زد که آخرین دانش‌آموز، پیش از آن که از کلاس خارج شود، شاخه گل یحیی را برداشت و گذاشت روی میز آقای سعادت. بعد آرام به کنار یحیی آمد و او را از داخل نیمکت بلند کرد.

چشم‌های یحیی پر از اشک شده بود و هوای اتاق پر از نَفَس کبوترها، انگار از سر و کولش بالا می رفتند و با ناخن‌های خوش رنگشان او را قلقلک می دادند. مجید هم رفته بود روی صندلی آقای سعادت نشسته بود و هی ادای آقای سعادت در می آورد و می خندید.

یحیی آن روز دیرتر از معمول به مسافرخانه برگشت و بعد از مراسم چهلم، به هر جایی که عقلش قد می داد، به دنبال مجید گشت؛ اما او را پیدا نکرد. مجید انگار پرنده‌ای تیزپرواز در دل آسمان‌ها غیب شده بود و دیگر دست یحیی به او نمی رسید.

نمی دانست امشب نوبت کدامشان است که شام را آماده کند؛ اما او بی توجه به هم‌اتاقی‌هایش، به اولین ساندویچی که رسید، سفارش غذا داد و خورده، نخورده به سمت شاهچراغ به راه افتاد.

در راه تابلویی دید که رویش نوشته شده بود: «بسیج ۲۰ میلیونی». بعد

متوجه شد که داخل بسیج نشسته است و دور و برش پر از مجید شده است. یحیی مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، بعد از آن شب، مرتب به آن جا می‌آمد و در اغلب کلاس‌های آموزشی و رزمی شرکت می‌کرد.

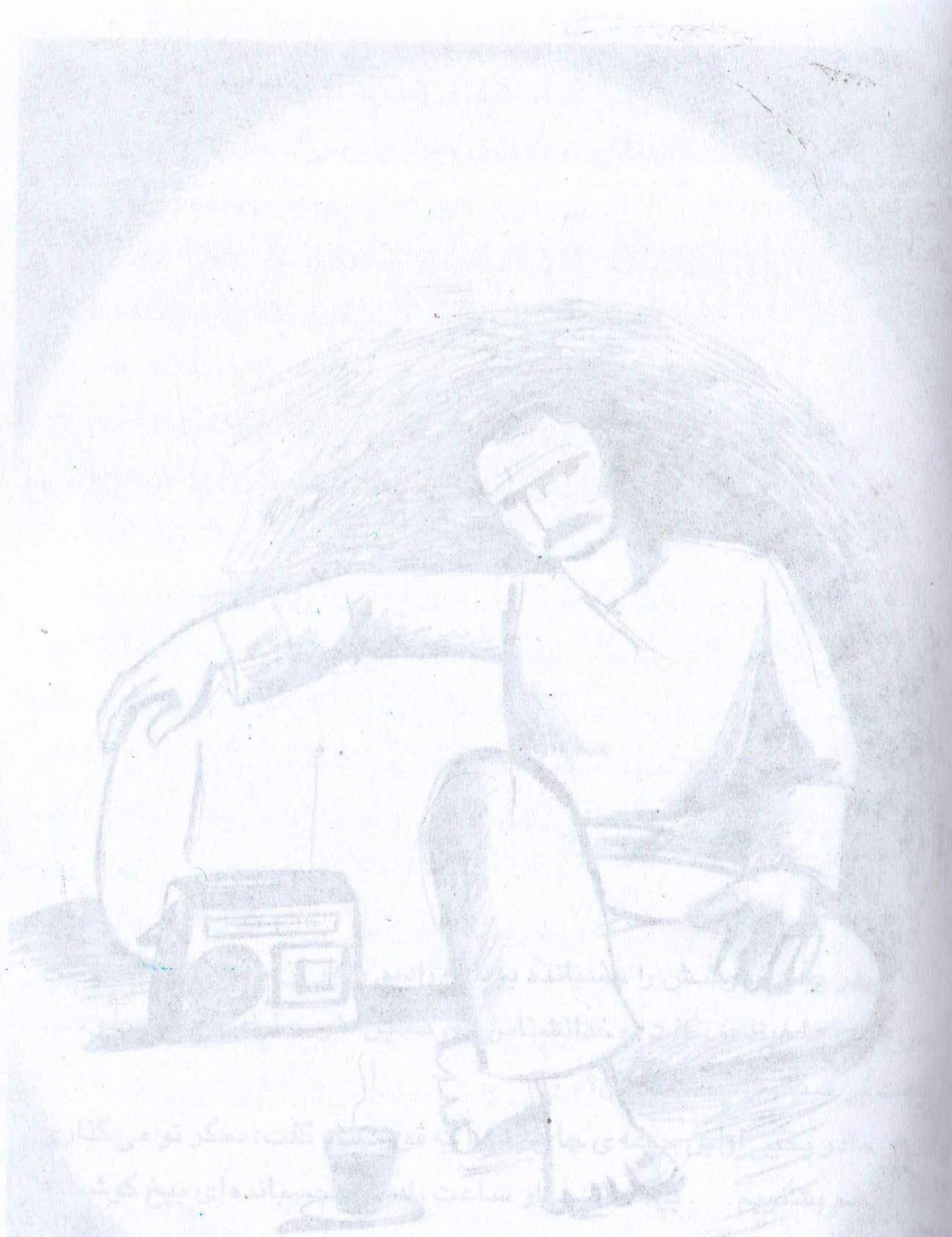
هنوز سه ماه از آموزش نگذشته بود که یحیی به خوبی می‌توانست با چشم بسته اسلحه‌اش را باز و بسته کند و خیلی راحت شب را تا صبح با پوتین بخوابد. به یک چشم بر هم زدن امتحانات ثلث سوم هم تمام شد و یحیی به همراه همشهری‌هایش روی بوفه‌ی اتوبوس به سمت آبادی حرکت کردند.

مناظر کنار جاده به سرعت از جلوی چشم بچه‌ها می‌گذشت اما یحیی بی‌توجه به آن‌ها، گوشه‌ی کیفش را باز کرده بود و با اشتیاق عجیبی برگه‌ی پایان آموزش نظامی را نگاه می‌کرد. انگار می‌ترسید دوستانش او را لو بدهند و هر چه رشته است، پنبه شود.

دوباره زیب کناری ساکش را بست و در خیالش زودتر از اتوبوس به روستا رسید. دلش یک دنیا برای مادر، پدر و بیشتر از همه برای ریحان تنگ شده بود. یکباره یادش افتاد به طوطی‌ها و برگه‌ای که روی آن برای ریحان نوشته بود: «قول بده تا من می‌روم و بر می‌گردم، حواست به طوطی‌ها باشد.» و ریحان هم سرش را دوبار تکان داده بود و همان طور که اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود، رفته بود سر شیر آب.

چند ساعت بعد اتوبوس سر دوراهی توقف کرد و یحیی به همراه دوستانش خواب‌آلود و خوشحال به سرعت از اتوبوس پیاده شدند تا راه روستا را در پیش بگیرند.

از دور فانوس‌های بعضی از خانه‌ها، مثل ستاره‌ها چشمک می‌زدند و ماه تا بالای سر نخل‌ها پایین آمده بود.



فصل هفتم

رادیو می گفتی
که تو ضعیف شده‌ای
خوب است؛ گمانم گوش تو ضعیف شده
پس رادیو را گذاشتی کنار
و دیگر نمی شنود دست روی دست گذاشت و منتظر بود تا از آسمان ملایم



پدر یحیی گوشش را چسبانده بود به رادیو و هر از چند گاهی غرولندی می کرد و با غیظ می گفت: «خدانشناس ها، همین طور دارند می آیند جلو... لعنت بر شیطون، شنیدی زن؟»

مادر یحیی اولین جرعه ی چای اش را که قورت داد گفت: «مگر تو می گذاری که ما هم بشنویم... بیست و چهار ساعت رادیو را چسبانده ای بیخ گوشت و هی بد و بیراه می گویی.»

- گمانم قوه اش ضعیف شده!

- نه، خیلی هم خوب است؛ گمانم گوش تو ضعیف شده.

پدر یحیی لبخند کم رنگی زد و رادیو را گذاشت بین خودش و مادر یحیی.

- دیگر نمی شود دست روی دست گذاشت و منتظر بود تا از آسمان بلایی

بر سرشان نازل شود. باید خودمان دست به کار شویم.

- الحمدلله مردم مثل مور و ملخ ریخته اند توی جبهه ها؛ صدام خدانشناس هم باید خواب تهران را ببیند.

- عجب! خوب شیر شده ای زینت، کاش به جای مردها، زن ها هم می توانستند بروند تا فرق حرف و عمل معلوم شود.

- به خدا قسم اگر همین الان حکم کنند، یک لحظه هم این جا نمی مانم. پدر یحیی فلاسک چای را بالا گرفته بود و همان طور که استکانش را پر می کرد گفت: «از تو چه پنهان زینت الان چند وقت است که همه ی هوش و حواسم آن جاست؛ اما فکر تو و بچه ها که می کنم...»

مادر یحیی مثل برق گرفته ها، براق شد و توی چشم های مردش نگاه کرد. جرعه ی آخری چای توی گلویش گیر کرده بود و نفسش بالا نمی آمد. بعد سه چهار سرفه ی بلند کرد و قاطی آن ها گفت: «مگر جانت را از سر راه آورده ای که می خواهی این طوری پامالش کنی! اصلاً فکر خودت نیستی، فکر این دو تا طفل معصوم باش؛ همین حالا سر خرج و مخارجشان مانده ام، آن وقت با یتیمی شان چکار کنم؟»

- شوخی کردم زن، تو چرا یکباره این طوری شدی؟ بلند شو... انگار دارند در می زنند.

- دیگر نشنوم از این خیالات به کله ات بزنند!

- حالا برو در را باز کن، بعد صحبت می کنیم. حالا بگو من گوشم ضعیف است یا تو؟

مادر یحیی همان طور که ته گلویش را صاف می کرد، به سوی در رفت تا آن را باز کند. یحیی پشت در بود و حسابی هم کلافه شده بود که چرا هر چه در می زند کسی در را باز نمی کند. مادر یحیی قربان صدقه اش رفت و آخر سر هم گفت: «بابات با این کارهایش، دیگر هوش و حواس برای آدم نمی گذارد.»

- سرم دارد می ترکد ننه؛ نمی دانم چه شده که از بعد از ظهری تا حالا هی ذق ذق می کند.

- دوی درد تو یک استکان چایی یه. هر چی می گم وایسا یک استکان چای بخور بعد برو، گوش نمی کنی!

یحیی همان طور که با دست به پیشانی اش فشار می آورد، وارد اتاق شد و دست پدر را گرفت. دست های زمخت و پینه بسته ی پدر مثل سوهان، زبر بود. رادیو هم چنان روشن بود و صدای سلام و علیک یحیی در هیاهوی مارش حمله گم شد.

مادر یحیی صدای رادیو را کم کرد و گفت: «دوباره چای نخورده، افتاده به سردرد.» بعد پدر یحیی گفت: «از بسیج چه خبر؟» یحیی دستش را به آرامی از توی دست پدر بیرون آورد و گفت: «امشب یکی از پاسدارها از شهرستان آمده بود و می گفت فردا اعلام دارند و پس فردا هم ان شاء الله اعزام.»

فلاسک چای توی دست های مادر لرزید و استکان چای سرریز کرد توی نعلبکی. پدر چیزی نگفت ولی دستش دوباره رفت به سوی رادیو و صدای آن را بلندتر کرد. مادر بحث را عوض کرد ولی یحیی چایش را نخورده، گفت: «من هم می خوام برم جبهه.»

مادر یحیی مثل دیواری کهنه و قدیمی فرو ریخت.

- امشب شما پدر و پسر دست به یکی کرده اید و می خواهید مرا جان به سر کنید. آخر باید به کی شکایت کنم؟

یحیی ناخودآگاه نگاه معنی داری به پدر کرد و گفت: «مگر شما هم می خواهید به جبهه بروید؟!»

- نه بابا جان، ما یک شوخی کردیم از سرشب تا حالا داریم تاوانش را پس می دهیم.

مادر یحیی به یحیی و پدرش از پشت پرده ای از اشک نگاه می کرد و نمی دانست چرا امشب رفتارشان این قدر عجیب و غریب شده است. نگاه همسرش از او رد می شد و نمی توانست رد آن را پیدا کند. بعد هم راه راحت تری را انتخاب کرد و شروع کرد به گریه کردن.

- یحیی جان، فعلاً برای تو زود است؛ بیشتر از این هم دل مادرت را به درد

نیاور.
آن شب به هر مکفاتی بود، به صبح رسید ولی پدر یحیی دست بردار نبود و صبح گوشه ی خلوتی را پیدا کرد و به یحیی گفت: «من فکرهایم را کرده ام و دارم همین فردا می روم. . . می خواهم که تو مرد خانه باشی و مثل شیر از مادر و خواهرت نگهداری کنی.»

یحیی که بغضی غریب و سنگین راه گلویش را گرفته بود، گفت: «ما هم با بچه ها قول و قرارهایمان را گذاشته ایم و می خواهیم فردا برویم.»

- تو اصلاً می تونی تفنگ دستت بگیری که این قدر منم منم می کنی؟
یحیی مانده بود که برگه ی آموزش نظامی را که در شیراز گذرانده بود، نشان پدرش بدهد یا نه، ولی مقاومت کرد و گفت: «از من کوچک تر هم هست.»
- این ها تا پای اتوبوس هم که بیایند کسی سوارشان نمی کند. اصلاً من که دارم می روم، دیگر نیازی به تو نیست.

- این چه حرفی ست بابا. . . تو برای خودت می روی، من هم برای خودم. ریحان آن سوتر نشسته بود و جوجه ها از توی دستش دانه می خوردند. او تا به حال ندیده بود که پرنده ای بالای سر کسی پرپر بزند ولی او نگاهش هم نکند. انگار پدر حواسش به هیچ چیز جز یحیی، نبود.

ریحان دید آن پرنده کبوتر سفیدی ست و حالا از نفس افتاده و روی شانهِ ی یحیی نشسته است. بعد پیش خودش فکر کرد که حتماً یکی از کبوترهای همسایه است که به هوای دانه آمده است و حالا شانهِ های یحیی را برای نشستن انتخاب کرده است.

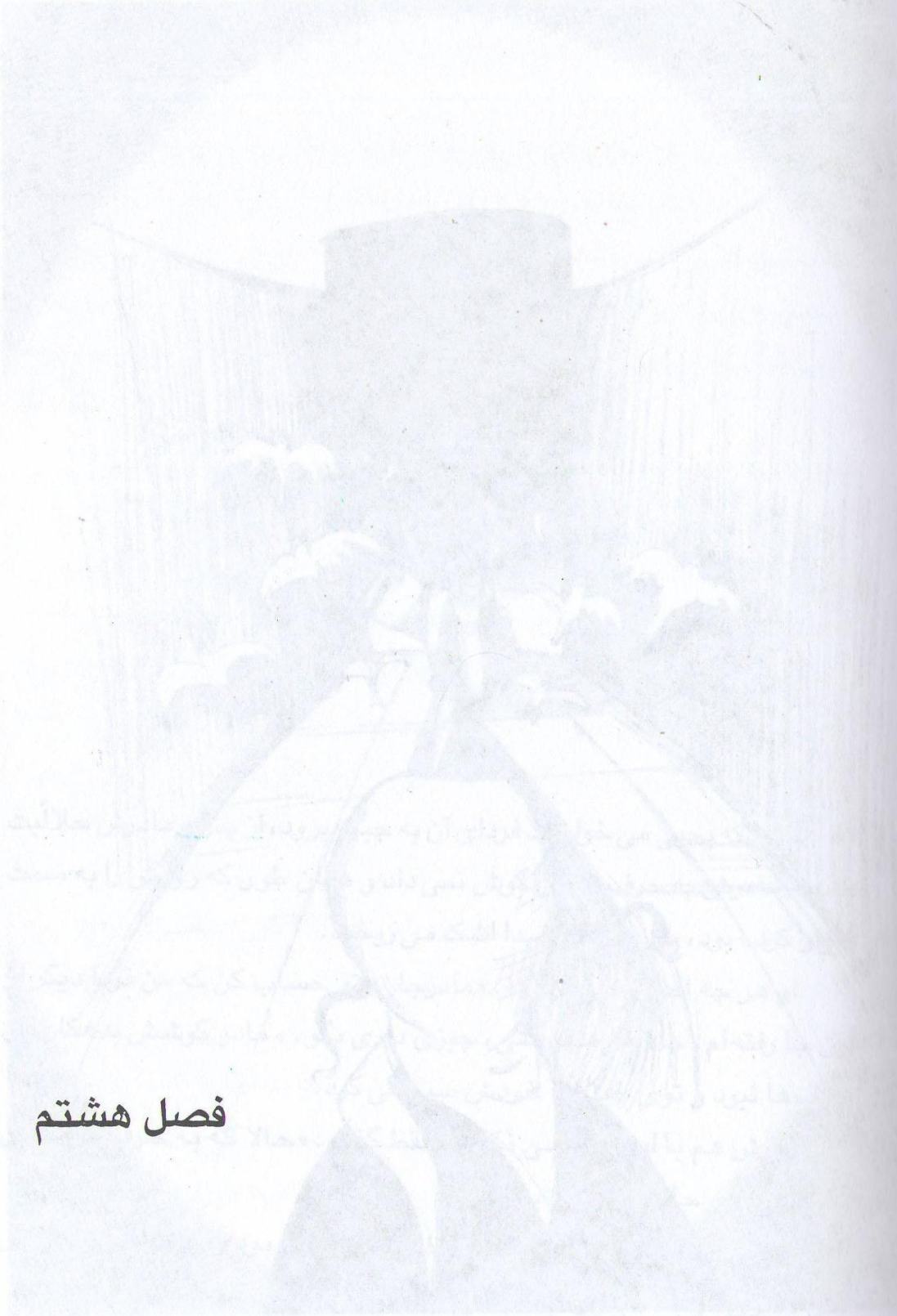
پدر یحیی به نتیجه ای نرسید و همان طور که عصبانی به نظر می رسید، سرش را به زیر انداخت و به شتاب از خانه خارج شد. اگر کسی قیافه اش را هم نمی دید، از صدای بستن در مشخص بود که از دست یحیی کلافه شده و اصلاً معلوم نیست تصمیم بعدی اش چه خواهد بود. و همین نکته ی آخری یحیی را مجبور کرد به سراغ شناسنامه و گواهی آموزش نظامی اش برود و آن ها را از دسترس پدر و مادر دور کند.

چشم یحیی که به گواهی افتاد، یاد پاسداری افتاد که از شهرستان آمده بود و مرتب به او پیشنهاد می داد که سه ماه دیگر هم آموزش ببیند و در سپاه ثبت نام کند.

او آن شب جوابی به برادر رستگار نداده بود ولی حالا مطمئن بود که راهش را انتخاب کرده است. بعد یاد دیشب افتاد که مثل سنگ به خواب رفته بود و دیگر خبری از خواب و رؤیای هرشبش نبود.

او شب های پیش به همراه مجید و فوجی از پرندگان رنگارنگ تا سقف آسمان پرواز می کرد و بعد سپیده ی صبح خودش را توی رختخواب و در روی زمین می یافت.

ریحان دید همان طور که کبوتر همسایه روی شانه ی یحیی نشسته است، او نیز پشت سر پدر از خانه بیرون رفت.



فصل هشتم



مادرش به حرف هایش گوش نمی داد و همان طور که رویش را به سمت دیوار کرده بود، یکریز و بی صدا اشک می ریخت. او هر چه اصرار می کرد که: «مادر جان، تو حساب کن که من فردا دیگر از این جا رفته ام؛ حالا هر سفارشی، چیزی داری بگو.» مادر گوشش بدهکار این حرف ها نبود و توی خیالات خودش سیر می کرد. پدرش هم با او روبوسی نکرد و فقط گفت: «حالا که به حرف من گوش نمی کنی، هر جا می خواهی برو.»

یحیی آن شب تا دیروقت توی رختخواب بیدار بود و خاطرات زندگی اش مثل دفتری در باد، جلوی چشم هایش ورق می خورد.

صدای اذان صبح که توی آبادی پیچید، یحیی به سرعت برق و باد بلند شد، وسایل اش را برداشت تا به دور از چشم پدر و مادر به شهرستان برود؛ او می دانست که اگر بخواهد از طریق بسیج روستا به جبهه برود، خانواده اش جلوی او را می گیرند و بالاخره با هر ترفندی که شده، او را منصرف می کنند. طوطی ها خودشان را به قفس می زدند و قفس مانند پاندول ساعت به این طرف و آن طرف می رفت. یحیی وقتی بی تابی آن ها را دید، برگشت، کاغذ و قلمی برداشت و برای ریحان نوشت: «اگر شهید شدم، طوطی ها را آزاد کنید.» و خواست بگذارد کنار رختخواب ریحان که او چشمانش را باز کرد و خواب آلود بلند شد.

هوا هنوز گرگ و میش بود و تا صبح ساعتی مانده بود. یحیی که دید ریحان بیدار شده است، کاغذ را به دستش داد و خودش رفت تا در اتاق را باز کند.

ریحان مات و مبهوت کاغذ را رو به روشنائی صبح گرفته بود که ناگهان دست یحیی به میخ در گیر کرد و زخمی شد. نور کمی روی کاغذ پاشیده می شد ولی ریحان نمی توانست درست بخواند. تا این که دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته شد و چشم هایش برقی زد و به بالای سر یحیی خیره شد.

فوجی از پرندگان رنگارنگ بالای سر یحیی بال بال می زدند و موهای شلال او در نفس آن ها تکان می خورد. ریحان ناخودآگاه دو سه قدم به عقب رفت و آن گاه دوید که مادرش را بیدار کند.

یحیی که فکر می کرد حسابی توی دردسر افتاده است، به سرعت رفت و جلوی او را گرفت. خروس هم که چشمش به آن ها افتاده بود شروع کرد به قوقولی قوقو کردن. یحیی دید عکس آسمان افتاده است گوشه ی چشم ریحان و ستاره های اشک از پهنای صورتش به زمین می ریزد.

دلش برای ریحان سوخت، او را در آغوش گرفت و بعد پیشانی اش را بوسید. او بی حواس دست زخمی اش را روی سر ریحان گذاشته بود و خون به اندازه ی یک سکه، توی درزهای روسری اش نشست. یحیی هول دست زخمی اش را عقب کشید و گفت: «همه اش تقصیر خودته؛ روسری ات هم خونی شد.»

ریحان هنوز گیج و منگ بود و درست نمی فهمید یحیی چه می کند. اما دیگر به سراغ مادر نرفت و همراه برادر به اتاق برگشت. پرنده‌گان رنگارنگ هم همراه یحیی به اتاق آمدند و نشستند روی وسایل خانه. جای نشستن نبود و اگر کمی بی احتیاط پایت را پس و پیش می گذاشتی، حتم یکی از آن‌ها را له می کردی.

یحیی برای بار آخر به سوی طوطی‌ها رفت. طوطی‌ها هم بی تاب‌تر خودشان را با نوک از میله‌های قفس آویزان می کردند. پرنده‌ها از زیر پای یحیی می گریختند و او مصمم و استوار به سوی در می رفت.

آفتاب که طلوع کرد، یحیی در پشت وانتی به سوی شهرستان می رفت و مادر بی قرار و مضطرب توی اتاق‌ها سرک می کشید و یحیی را صدا می کرد. ریحان هم بر آفتاب، کنار دیوار نشسته بود و زیرچشمی مادرش را می پایید که مشغول واریسی اتاق‌ها بود. او دید مادرش وارد اتاق او و یحیی شد و در حالی که روسری آبی اش را در دست داشت، بیرون آمد. بعد هم مادر، یکراست به سوی ریحان آمد و روسری را جلوی چشم‌هایش گرفت.

ریحان به روسری نگاه کرد؛ گل سرخی کنار آن همه گل‌های آبی روسری افتاده بود. دیگر تاب نیاورد و خودش را در آغوش مادر انداخت و با زبان بی زبانی، از سیر تا پیاز ماجرا را به مادر گفت.

یکی از برادران سپاهی فهرست داوطلب‌ها را بالا گرفته بود و یکی یکی اسم آن‌ها را می خواند و آن‌ها نیز همراه با صلوات بسیجی‌ها، سوار مینی بوس می شدند.

یحیی مدارکش را تحویل داده بود ولی مسئول اعزام قبول نکرده بود و او حالا داشت توی جمعیت دنبال یکی هم سن و سال خودش می گشت تا او را بهانه کند و هر طور شده سوار مینی بوس شود. او خودش را قاطی رزمنده‌ها کرده بود تا شاید بتواند پنهانی سوار شود که

یکباره برادر رستگار گوش او را گرفت و از داخل صف بیرون کشید و با صدای بلند گفت: «چطوری برادر، شما کجا؟ این جا کجا؟»

یحیی که حسابی غافلگیر شده بود گفت: «خیلی ممنون آقای رستگار.» بعد هم بغضی از ناکجا آمد و نشست توی گلویش.

آقای رستگار دلداری اش داد و آهسته به او گفت که کاری می کند حاجی موافقت کند.

آفتاب جنوب بالا آمده بود و تن زمین، آرام آرام داغ تر می شد. یحیی هر چه به حاجی التماس کرد، فایده ای نداشت و مینی بوس آخری هم پر شد و رفت.

— ان شاء الله اعزام بعدی برادر. . . ماشاءالله به این جوون ها که واقعاً به آدم روحیه می دن. . . ماشاءالله.

یحیی به غرورش برخورد کرده بود و حالا به شتاب و عصبانی رو به آفتاب و به سمت در خروجی پایگاه حرکت می کرد. او انگار با زمین و زمان قهر بود و از همه کس و همه چیز بدش می آمد؛ حتی از خودش.

نرسیده به در خروجی، شروع کرد بلند بلند با خدا حرف زدن. انگار به آخر خط رسیده بود و دیگر ملاحظه ی چیزی را نمی کرد.

— خدایا. . . می دونم، خودم خوب می دونم که یه جای کار من عیب داره. . . یه جای کار می لنگه. . . ولی به بزرگی ات قسم نمی دونم. شاید هم می خوای بگی چرا فرار کردم و اونا رو ناراحت کردم؟ اگه واقعاً مشکل من اینه، به نظر من اصلاً جا نداشت پدرم بره جنگ. مگه من چندساله که بتونم خرج یه خونواده رو در بیارم؟ به خدا این باباها هزار جور هنر دارن که می تونن چرخ زندگی ماها رو بچرخونن.

آفتاب آمده بود بالای سر یحیی و نفس او در هرم داغ آن بالا نمی آمد. چشم هایش از عرقی که روی پیشانی صاف و بلندش راه افتاده بود، می سوخت و او با پاهای کرخت شده، برای رفتن و ماندن مردد بود. او می دانست به محض این که پایش به خانه برسد، پدر وسایل اش را بر می دارد و سوار مینی بوس می شود.

یحیی سخت دل مشغول چند ساعت آینده‌ی خود بود که صدای ماشینی در پشت سر خود شنید. بدون این که برگردد یکی دو متری راه خود را کج کرد و دوباره رفت برای دعوا با خودش.

- یواش تر برادر، دنیا که به آخر نرسیده!

صدای گرم حاجی، مثل نسیم بهشتی به جانش نشست. او سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون آورده بود و داشت می‌خندید.

- جلدی بپر بالا که هزار تا کار داریم.

اشک در چشم‌های یحیی جمع شده بود و کوهی از کلمات پشت زبانش گیر کرده بود. یکباره یادش به ریحان افتاد که نمی‌توانست حرف بزند و گاه از شدت ناراحتی موهایش را می‌کند.

- همون اولش هم خیلی ازت خوشم اومد ولی از حالا به بعدش مهمه که ثابت کنی یه سرباز خوب برای امام زمان باشی.

- آقا ما کجا؟ سرباز امام زمان کجا؟ خیلی شایستگی می‌خواد آقا؛ ما برای خدمت به سربازای امام زمان به جبهه می‌ریم آقا.

- مگه سر کلاس درس نشستی که این قدر «آقا... آقا» می‌کنی؟

راننده در این لحظه چیزی به حاجی گفت و او به سرعت از ماشین پیاده شد و به سوی اتاق فرماندهی رفت. از پشت پنجره حاجی مشغول خداحافظی با فرماندهی پایگاه بود که ناگهان در سمت یحیی باز شد و مجید با پیشانی بند «یا حسین(ع) کنار دست یحیی نشست؛ درست همان جایی که توی نیمکت کلاس می‌نشست.



بعد از پنج روز کار در آشپزخانه، بالاخره سر رسیدن آن را می بیند و به
فصل نهم

فکر می کند، باز هم پس او بی کلاه مانده است و این بیاد است که
فصل نهم

فصل نهم



رسیدن به محض رسیدن به اهواز، یحیی را به قسمت تدارکات برد و یحیی بعد از چهل و پنج روز کار در آشپزخانه، بالاخره موفق شد از آن جا برود و به خط مقدم بیاید. اما همه جا سنوت و کور بود و تنها گهگاهی صدای خمپاره ای سکوت دشت را می شکست.

تحفه، زینت دل لعل آن روی لبت

او فکر می کرد باز هم سر او بی کلاه مانده است و این جا هم دست کمی از آشپزخانه ندارد. بچه های تدارکات هم خبر از عملیات در محورهای دیگر و به خصوص شمال آبادان می دادند.

یحیی از دلتنگی و بیکاری کلافه شده بود و دلش می خواست به سنگر مجاور برود و با بچه های آن جا درد دل کند که ناخودآگاه چشمش به قرآن کوچکی افتاد که شب قبل روحانی جوانی به هر کدام از آن ها هدیه داده بود.

او چون عربی آن را نمی توانست درست بخواند، به سراغ ترجمه ی فارسی آن رفت و چشم هایش را تنگ کرد تا خط ریز فارسی را ببیند. بعد هم به در سنگر تکیه داد و خودش را در عظمت کلام خدا رها کرد.

توی عالم خودش بود که دید پرنده ای کوچک تر از گنجشک آمد و یکی، دو متری آن ورتر نشست. یحیی نفسش را در سینه حبس کرد و مثل مجسمه به پرنده خیره شد. پرنده همان طور که با دمش بازی می کرد، نزدیک تر آمد و او آرام دستش را جلو برد تا او را بگیرد.

پرنده پرواز کرد و با کمی فاصله، دوباره نشست. یحیی آرام و همان طور که نشسته بود، به صورت پا مرغی رفت پیش پرنده. او باور نمی کرد که پرنده ای این اندازه زشت باشد. انگار افتاده بود توی مرداب و خودش را تمیز نکرده بود. یاد شان به سر و طوطی ها افتاد؛ بعد هم یاد یک عالمه پرنده ی بدبخت که او آن ها را شکار کرده بود.

یک لحظه خواست برگردد و دیگر کاری به پرنده نداشته باشد، که پشیمان شد و پیش خودش گفت: «من که نمی خواهم اذیتش کنم، فقط می گویم شاید تشنه و گرسنه است و به من پناه آورده.»

یحیی سپس بلند شد، مقداری نان خشک برداشت و باز هم به دنبال پرنده ی کوچولوی عجیب و غریب راه افتاد و حسابی از سنگر دور شد. فرمانده ی دسته از دور او را دید که سنگرش را خالی کرده است و دارد به سمت عراقی ها می رود. می خواست او را صدا بزند که یکباره صدای سوت خمپاره ای آن ها را به زمین دوخت.

چند لحظه بعد انفجار مهیبی سنگر یحیی را به هوا فرستاد و فرمانده ی دسته را مات و مبهوت کرد.

- چه شانسی آوردی داداش! اصلاً از کجا می دونستی که قراره خمپاره بزنن این جا... واقعاً معرکه بود جوون... معرکه.

یحیی همان طور که قرآن جیبی توی دستش بود، بلند شد و با چشم هایش به دنبال پرنده گشت.

- چیزیت که نشده برادر؟! مگه چیزی گم کردی؟

- شما یه پرنده ی کوچولو رو این طرفا ندیدی؟

- پرنده توی این بیابون چکار می کنه داداش من. می گم تو علم غیب داشتی

که همین لحظه از اون جهنم فرار کنی؟

یحیی به همراه فرمانده ی دسته به سنگر آمد. گودالی به عمق یک متر در

جای خالی سنگر درست شده بود. اشک توی چشم های یحیی حلقه زده بود و

نمی توانست باور کند که پرنده ای جان او را نجات داده است.

همه ی وسایل او و سه نفر از هم سنگرانش در آتش خمپاره، خاکستر شده

بود و دیگر هیچ اثری از آن ها نبود. یحیی بیشتر نگران نامه ی ریحان بود که

تازه رسیده بود و یک بار بیشتر آن را نخوانده بود.

ریحان توی نامه نوشته بود که مادر هر شب برایش دعا می کند و پدر هم

گاهی به طوطی ها سر می زند و برایشان آب و دانه می گذارد. او از طوطی ها،

کبوترهای موسی حسن پور، درختان باغچه و آخر سر هم از دبیرستان برایش

نوشته بود و گفته بود که از طرف دبیرستان نامه داده اند که قبول شده است و

باید هر چه سریع تر برای ثبت نام به شیراز برود.

یحیی فکر می کرد جواب نامه ی ریحان هم از بین رفته ولی خیلی زود متوجه

شد که جیبش قلمبه شده و نامه در جیب پیراهنش جاخوش کرده است. نامه را

بیرون آورد و دوباره خواند. دودل شد که ماجرای امروز را هم بنویسد یا نه، که

دید نامه اصلاً جای خالی ندارد و خوب هم نیست این ها را توی نامه بنویسد؛

دلواپس می شوند.

نرسیده به سنگر مجاور، بچه ها او را دوره کردند و همان طور که یکریز

صلوات می فرستادند، از او خواستند که برایشان ماجرا را تعریف کند و بگوید

که چگونه پرنده ای جان او را نجات داده است؟

آن پرنده ی کوچولو و گلی که یحیی تا آخر عمر، اسمش را هم نفهمید،

روحیه ی او را از این رو به آن رو کرد. او که مصمم شده بود به شیراز برود،

ثبت نام کند و دوباره باز گردد، به کلی تصمیمش عوض شد و تقاضای

مرخصی اش را پاره کرد.

انگار آن پرنده‌ی کوچک دست او را گرفته بود و یک مرحله‌ی دیگر او را به پیش برده بود؛ یک جاده نزدیک تر به نور. دیگر از شیطنت‌های گاه و بیگاه او خبری نبود و شور عجیبی برای عبادت در خود پیدا کرده بود.

بیست روز بعد او به همراه دیگر هم‌زمانش به مقر بازگشت تا احیاناً پس از تقسیم به جبهه‌ی دیگری بروند. خستگی از سر و کول بسیجی‌ها بالا می‌رفت و یحیی در تکان‌های ایفا^(۱) به هیچ چیز جز خواب فکر نمی‌کرد. او امروز شهردار^(۲) بود و از صبح علی الطلوع تا غروب به امور بچه‌های سنگر رسیدگی کرده، و تا حالا پلک روی هم نگذاشته بود.

هیچ کس باور نمی‌کرد که یحیی به این خوبی از پس کارهای معمول شهردار مثل تهیه‌ی غذا، شستن ظروف، نظافت چادر و غیره بر بیاید، به همین خاطر، هم خیلی به او کمک می‌کردند و هم مرتب برای سلامتی اش صلوات می‌فرستادند. البته گاهی هم سر به سرش می‌گذاشتند و یکی از آن‌ها که خیلی شیطان بود، می‌گفت: «ننه، این غذا که سرد شده؟» و بقیه‌ی بچه‌ها هم می‌زدند زیر خنده.

ایفا توی تاریکی به پیش می‌رفت و سر یحیی در تکان‌های شدید آن به این طرف و آن طرف خم می‌شد.

پدر بزرگ دسته وقتی متوجه شد، جایش را با کنار دستی یحیی عوض کرد و خیلی آرام سر یحیی را روی شانهِ خودش گذاشت و او مثل سنگ تا مقرر خوابید.

فردای آن شب، پادگان مثل سیر و سرکه می‌جوشید و همه‌ی واحدها در حال آماده کردن خودشان بودند.

با تجربه‌ترها بوی عملیات را حس کرده بودند و شاد و شنگول سر به سر

۱- ایفا: نوعی خودروی نظامی که برای حمل و نقل نیرو از آن استفاده می‌شود.

۲- شهردار: در جبهه‌ها به صورت نوبتی یکی از افراد کارهای روزمره‌ی سنگر را به عهده می‌گرفت که به او شهرار می‌گفتند.

تازه واردها می گذاشتند و حتی یکی از آن ها به یحیی گفت: «فکر کنم عروسی نزدیک باشه، شما نمی آیی؟!» او که روحش از این شوخی خبر نداشت، جلوتر رفت و گفت: «عروسی کی برادر؟ این جا؟!»

همه زده بودند زیر خنده و یحیی خودش نیز هر وقت به یاد آن خاطره می افتاد، لبخند کم رنگی روی لبش می نشست ولی خجالت می کشید آن را تعریف کند.

نزدیکی های ظهر بلندگوی پادگان همه ی نیروهای مستقر را برای تجهیز و سازماندهی به صبحگاه دعوت کرد. دیگر هیچ شک و شبه ای برای کسی باقی نمانده بود که امشب، شب عملیات است.

آن روز پس از تحویل تجهیزات و اقامه ی نماز و صرف ناهار، یحیی از زور خستگی خودش را در چادری انداخت تا برای چند دقیقه ای بخوابد. تازه داشت چشمش گرم می شد که ناگهان گروهی از پرنده های جورواجور آوار شدند توی خوابش. مثل آن نوجوان کتاب قصه ی معلّم ادبیات، سر و دوشش پر از پرنده شده بود و همگی با هم در گوشش پیچ می کردند. او هر چه می گفت: «یکی یکی حرف بزنید!» کسی به حرفش گوش نمی داد. تا این که ریحان از پشت درخت ها بیرون آمد.

یحیی می خواست با زبان اشاره به او بگوید این جا کجاست؟! و این همه پرنده از کجا آمده؟! که یکباره ریحان مثل بلبل شروع کرد به حرف زدن. قفل زبانش باز شده بود و سخت مشغول خواندن نامه ی آخری اش بود که برای یحیی نوشته بود.

«... یحیی جان، اگر جویای حال ما باشید. حال

همه ی ما خوب است و ملالی نیست جز دوری شما.

ما همه خیلی دلمان برایت تنگ شده و گمانم مادر

بیشتر. او امروز نذری پخته بود و می گفت که خواب

بدی دیده است و باید حواست را خوب جمع کنی. او

می گوید از خدا می خواهد که هر چه خیر توست،

همان شود. فکر می کنم خواب دیده است تو شهید
می شوی! راستی موسی حسن پور و عباس راستگو
هم برایت نامه نوشته اند که من همراه این نامه برایت
فرستاده ام. . . .

ریحان دور یحیی و پرنده ها می چرخید و نامه می خواند. نامه به شکل
طومار بود و پایین آن مثل دامن بلندش روی زمین کشیده می شد. سر یحیی
داشت گیج می رفت و او هی تند و تندتر دور یحیی می گشت و کم کم از او دور
می شد.

یحیی پاهایش سنگین شده بود و نمی توانست به ریحان برسد. او آرام آرام
از یحیی دور و دورتر می شد و هوا نیز روشن و روشن تر. . . انگار خورشید
آمده بود پایین و لبه ی پشت بام منزلشان نشسته بود. دیگر از پرنده ها خبری
نبود و همه جا یک دست سفید و روشن بود.

صدای گلوله ی یکی از رزمنده ها که داشت اسلحه اش را آماده می کرد،
چرت یحیی را پاره کرد و او مات و مبهوت توی رختخواب نشست. قلبش مثل
قلب گنجشک می زد که ناخودآگاه دستش به سوی قرآن جیبی اش رفت و آن را
گشود.

عطری غریب همه ی چادر را پر کرد و آیه ی «ولا تحسبنّ الذین قتلوا فی
سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون»^(۱) پشتش را لرزاند.
غروب آن روز، یحیی گوشه ی خلوتی را پیدا کرده بود و در حالی که اشک
شوق در چشمانش بازی می کرد، با همه ی وجود به آخرین پرتوهای طلایی
خورشید خیره شده بود.

کند و آهسته از بیابانهای شرقی و جنوبی ایران به سوی غرب و شمال حرکت می کرد و در مسیر خود با کوهستانها و رودخانهها روبرو می شد. در این مسیر، در مناطق کوهستانی و سردسیر، مردمی زندگی می کردند که به دلیل شرایط سخت و کمبود منابع، به کوچ و گریز می پرداختند. در مناطق حاصلخیز و گرمسیر، مردمی زندگی می کردند که به کشاورزی و دامپروری اشتغال داشتند. در این مناطق، تمدنهای مختلفی ظهور می کرد که در نهایت به یک تمدن بزرگ و متمدن منتهی می شد.

در این مسیر، در مناطق کوهستانی و سردسیر، مردمی زندگی می کردند که به دلیل شرایط سخت و کمبود منابع، به کوچ و گریز می پرداختند. در مناطق حاصلخیز و گرمسیر، مردمی زندگی می کردند که به کشاورزی و دامپروری اشتغال داشتند. در این مناطق، تمدنهای مختلفی ظهور می کرد که در نهایت به یک تمدن بزرگ و متمدن منتهی می شد.

شب پاییزی خیمه ی سرد و سنگینش را بر زمین تحمیل کرده بود و صدای مداوم جیرجیرک ها تا ماه می رسید. پادگان مثل صحرای محشر شده بود و ماشین های زیادی توی تاریکی در حال رفت و آمد بودند. شب پاییزی سرد و خسته بود. در این شب، صدای جیرجیرک ها در گوش می خورد و صدای باد در میان کوه ها می وزید. در این شب، صدای جیرجیرک ها در گوش می خورد و صدای باد در میان کوه ها می وزید.

او به فکر ملاقات با خدای خویش افتاده بود و داشت از مادر، پدر، ریحان، عمه هاجر، موسی حسن پور، رحیم و یکی یکی اهالی حلالیت می طلبید. در همین فکرها بود که یکی از بسیجی ها که خط زیبایی هم داشت، به پشت

سرش رفت. یحیی بعد از کمی معطلی گفت: «بنویس... بنویس...» اما چیزی یادش نیامد.

- کجای کاری برادر، نوشتم تمام شد.

- خوب، حالا چه نوشتی؟

- یه چیز خوب که اگه گلوله ها سواد داشته باشن، تا صد سال دیگه هم

باید دست خالی برگردی.

یحیی سرش را برگرداند و گوشه ی لباسش را بالا آورد، ولی چیزی ندید.

- بابا، این قدر وسواس نداشته باش؛ برای تو که هنوز جوونی و باید برای

وطن بجنگی، نوشتم: «ورود تیر و ترکش ممنوع!»

ابراهیم سیاه کم کم از گوشه و کنار آسمان بالا آمدند و یکی از آن ها گوشه ی

ماه را پوشاند. پرنده ها تازه چشمشان به خواب رفته بود، که یحیی به همراه

هم زمانش به سوی خطّ مقدّم حرکت کردند.

بالاخره انتظارها به پایان رسید و عملیات با رمز مقدس «یا حسین (ع)» رأس

ساعت ۳۰ دقیقه ی بامداد و در منطقه ی عمومی سنوسنگرد و بستان آغاز شد.

یحیی به همراه گروهان و به ستون یک، در دل شب به پیش می رفتند.

سکوت عجیبی دشت را فرا گرفته بود و منوره های گاه گاه دشمن همه را به زمین

می دوخت.

چیزی به خطّ مقدّم نمانده بود و او تازه رفته بود سراغ این فکر که در این

سال های کوتاه زندگی چه طور انسانی بوده است؟

آیا تا به حال به درد کسی هم خورده است یا نه؟ آیا کسی را از خود رنجانده

است یا نه؟ این محاسبه ی سخت گیرانه، هفت روز و هفت شب به درازا کشید،

تا این که در شب آخر، نوری آمد و جای آن وسواس ها را گرفت.

او گمان می کرد به آرامشی رسیده است که هیچ گاه در عمرش، حتی در

خواب هم ندیده بود و بعد دید قابی از نور در گوشه ی آسمان شب آشکار شد و

خودش به همراه سه نفر از دوستانش از آن جا به آسمان رفتند.

هنوز توی خواب و رؤیا بود که خمپاره ای سوت زنان در نزدیکی او فرود

آمد. موج انفجار برای چند لحظه ای او را گیج کرد، اما به هر زحمتی بود بلند شد و نشست. صدای زنگی مدام گوشش را پر کرده بود و خونی گرم و سرخ از بازویش به سمت پنجه های مردانه اش راه افتاده بود.

بچه های امداد بلافاصله بازویش را باندپیچی کردند و اصرار داشتند که او را به عقب برگردانند. آن ها داشتند راه بازگشت را به یحیی نشان می دادند، که دوباره خمپاره ای آمد و همه چیز را به هم ریخت. آتش دشمن شدیدتر شده بود و فرصت مناسبی برای یحیی فراهم آمده بود تا بتواند خود را از چشم آن ها دور کند.

درد آرام آرام توی تن یحیی راه می رفت، اما او بی توجه به آن، به سمت دشمن حمله می کرد. نبرد در پیشانی خط بالا گرفته و در قسمت هایی از آن به مبارزه ی تن به تن رسیده بود.

پرنده ها هنوز سرهایشان را توی بال هایشان کرده بودند و خواب تخت سلیمان را می دیدند که تیری زوزه کشان به پیشانی یحیی نشست و او را مسافر بهشت کرد.

مادر یحیی که برای وضو گرفتن بلند شده بود، کاسه ی چینی آب از دستش افتاد و هفتاد تکه شد.

صبح آن روز چشم های ریحان مثل دو تا کاسه ی خون سرخ شده بود و پدر، دل و دماغ کار کردن نداشت. بعد هم به گمان این که چاییده است، از رختخواب بیرون نیامد.

چهارده روز بعد، تازه ریحان آخرین نامه اش را پست کرده بود که ماشین لندکروز خاک گرفته ای از کوچه ی آن ها بالا آمد.

موسی حسن پور اولین کسی بود که ماشین را دید. کبوتر سفیدی در دست های او بود که ناگهان صدای ضجه ی مادر یحیی آبادی را زیر و رو کرد. مردم با همه ی وجود منتظر اولین شهید منطقه بودند. آن ها برای هیچ تازه دامادی این همه طاق نصرت و گل تهیه ندیده بودند. هیچ کس توی خانه ها نمانده بود و همه از پیر و جوان برای استقبال به دوراهی آمده بودند.

ساعتی بعد دیگر جای سوزن انداختن نبود و خبر شهادت یحیی، همه ی مردم منطقه را به آن جا کشانده بود. و حالا چشم های منتظر به سفیدی کوچکی خیره شده بود که با سرعت نزدیک و نزدیک تر می شد. مادر یحیی و ریحان با لباس های سیاه ایستاده بودند و پدر شهید با ته ریشی که به تازگی بر صورت داشت، گوشه ای روی زمین نشسته بود و از ته دل گریه می کرد. او با صدای گرفته ای برای یحیی شروه می خواند. حزن و اندوه نهایی نداشت.

آمبولانس نزدیک تر که آمد، فوجی از پرندگان جورواجور به آبادی آمدند. ریحان پرنده ها را که دید، یاد طوطی ها و قولی که به یحیی داده بود افتاد و بعد از مراسم، بلافاصله آن ها را به قبرستان آورد و آزاد کرد. طوطی ها پرواز کردند و جلوی چشمان همگان، از بین آن همه قبر، روی مزار شهید نشستند و شروع به نوک زدن قبر کردند. انگار آن ها نیز برای آخرین بار قبر شهید را می بوسیدند و با او خداحافظی می کردند. یحیی به آبادی برگشته بود و حالا در دل خاک، راحت و آسوده خوابیده بود؛ اما با خودش آتشی به همراه آورده بود که همه را بی تاب کرده و خواب از چشمشان ربوده بود.

از بین تشییع کنندگان موسی حسن پور بیشتر از همه ساکت بود و اولین کسی بود که دست راستش را در دل خاک گرم مزار فرو کرد و قسم خورد که اسلحه ی به خاک افتاده ی یحیی را بردارد.

خیلی های دیگر هم بعد از موسی آمدند و قسم خوردند، نگذارند خون یحیی پایمال شود. آن روز یحیی کینه ها و کدورت ها را از دل اهل آبادی شسته بود و همه را به هم پیوند داده بود.

پرنده ها هنوز داشتند بالای سر قبر می چرخیدند که مردم رفتند تا سلاح بر زمین افتاده ی یحیی را بردارند.

شیراز - پاییز ۸۲

۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 ۰۸۰۰۰۰۰۰۰۰۰

شکارچی پرندگان

حمید اکبری پور



انتشارات نوید شیراز (پیرامون شکارچی پرندگان)

میرزا محمدعلی صاحب (۵۸۷۱) مدرس کتب درسی و کتب تخصصی

تلفون: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰

پتو: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰

آدرس: شیراز، خیابان ولیعصر، پلاک ۵۸۷۱

تلفون: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰

پتو: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰

آدرس: شیراز، خیابان ولیعصر، پلاک ۵۸۷۱

انتشارات نوید شیراز - تلفن: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰ - پتو: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰

www.navidshtarz-pub.com

navid_publication@yahoo.com

تلفون: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰

پتو: ۰۲۰-۶۱۰۰۰۰۰



